

فصل دهم:

نخستین فرار

پانیز، و هم راه آن خطر عبورناپذیر شدن راه ها، نزدیک می شد. برای تسریع در فرار، بر آن شدیم که دو نفری را که نوبت آن ها رسیده بود با هم فرار دهیم. دوستی روستائی قول داد که وسایل فرار من و «ا. گ.» مترجم آثار مارکس از شهر ورخولنسک را با هم فراهم سازد. شب، روی ما را مانند کالائی با کاه و حصیر پوشانند. در رخت خواب من، عروسکی را زیر پتو گذاشتند که می بایست نقش من بیمار را بازی کند - برای ایز* گم کردن به پلیس. روستائی، ما را به شیوه ی چارپاران سیبری می برد، یعنی به سرعت بیست و رست در ساعت. من، با پشت دست اندازها را می شمردم و صدای ناله می شنیدم. بین راه دوبار اسب ها را عوض کرد.

پیش از رسیدن به ایستگاه راه آهن از هم سفر خود جدا شدم که اشتباه ها و خطرهای احتمالی را دو برابر نکرده باشم. بی آن که حادثه ای رخ دهد به قطار رسیدم و دوستانم از ایرکوتسک چمدانی با پیراهن های آهار زده، کراوات و فرآورده های دیگر تمدن را به من رساندند. در دستم ترجمه ی روسی حماسه ی همر بود و در جیب گذرنامه ای داشتم که «بخته کی» نام

* - رد گم کردن - باز نویس

تروتسکی را در آن نوشته بودم، بی آن که به دانم این نام در تمامی دوران زنده گانیم بر من خواهد ماند. من با راه آهن سیبری به سوی غرب می رفتم. ژاندارم های ایستگاه ها بی اعتنا از کنارم می گذشتند. زنان بلند قامت سیبری بچه خوک و مرغ بریان، شیر و انبوهی از نان کنار قطار آورده بودند و می فروختند. هر ایستگاهی به نمایشگاهی از فراوانی نعمت سیبری شبیه بود. در تمامی سفر، آنان که در کوچه ی من بودند چای و کلوچه ای که در روغن سرخ کرده بودند، می خوردند. من حماسه ی همر را می خواندم و خواب خارجه را می دیدم. در فرار چیز رمانتیکی وجود نداشت.

من در «سامارا»، مقر ستاد داخلی ایسکرا، توقف کردم. در رأس این ستاد، مهندس کریشانوفسکی با نام مستعار «کلر» قرار داشت که امروز رئیس سازمان برنامه ی اقتصادی دولتی است. او و زنش از دوستان لنین بودند. کمی پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵، کلر با بسیاری از اعضای دیگر از حزب کناره گرفت و به عنوان مهندس در جهان صنعت شغل معتبری یافت. غیرقانونی ها از او شکایت داشتند که حتی از دادن امتیازهای ابا دارد که لیبرال ها از دادن آن دریغ نداشتند. کریشانوفسکی پس از ده دوازده سال، هنگامی که حزب دوباره به قدرت رسیده بود، بدان بازگشت. این راه قشر وسیعی از روشن فکران است که تکیه گاه مهمی برای استالینند.

من در سامارا به اصطلاح رسماً به سازمان ایسکرا «اخگر^۱» پیوستم و کلر به من نام مستعار «خامه» را داد: این نتیجه ی موفقیت های من در سیبری به عنوان روزنامه نگار بود. سازمان ایسکرا دست به تجدید ساختمان حزب زد. نخستین کنگره ی حزب که در مارس ۱۸۹۸ در مینسک تشکیل شده بود

۱- نشریه ای که از طرف انقلابیون مهاجر روس (لنین. پلخانوف، مارتو...) منتشر می شد. م.

نتوانست سازمان متمرکزی به وجود آورد. توقیف های دسته جمعی، دستگاہ تازه را که هنوز در کشور ریشه ای نداشت بود در هم کوفت. پس از آن، جنبش به شکل دسته های منفرد انقلابی ادامه داشت که دارای سرشتی روستائی بودند. هم زمان با این مسأله، سطح معنوی نهضت نیز پائین رفت. سوسیال دموکرات ها در رقابت برای جلب توجه توده ها پیچ های شعارهای سیاسی را شل کردند. جنبش به اصطلاح «اقتصادی» پدید آمد که از گسترش توفان وار بازرگانی و صنعت و اعتصابات پیاپی تغذیه کرد. در اواخر قرن بود که بحرانی پدید آمد و موجب تشدید تضادها در کشور شد. این، محرکی برای پیدایش جنبش سیاسی بود. «ایسکرا» برای تشکیل حزبی متشکل و انقلابی مبارزه ی شدیدی را با به اصطلاح «اقتصادیون» در شهرها آغاز کرده بود. ستاد اصلی ایسکرا در خارجه بود و در تحکیم ایدئولوژیک سازمان چاره اندیشی می کرد. سازمان نام برده از انقلابیون حرفه ای تشکیل می شد که وحدت نظر و عمل، میانشان هم بسته گی پدید آورده بود. در آن زمان اکثر هواداران ایسکرا روشن فکران بودند. آن ها می کوشیدند تا کمیته های محلی سوسیال دموکراسی را در دست گیرند و کنگره ای فراهم سازند که در آن افکار و اسلوب و روش ایسکرا پیروز گردد، این، طرح خام آن سازمان انقلابی بود که رشد یافت و آب دیده شد، جنگ و گریز کرد، بیش از پیش با توده های کارگر هم بسته شد، روز به روز دست به کارهای بزرگ تر زد، تا پس از پانزده سال بورژوازی را به زیر افکند و قدرت را در دست گرفت.

من به دستور دفتر ایسکرا در سامارا، خارکف، پولتاوا و کیف به دیدار انقلابی هائی رفتم که یا به سازمان ایسکرا تعلق داشتند یا می بایست بدان جلب شوند. با نتایج اندکی به سامارا باز گشتم: ارتباط در جنوب سخت ضعیف

بود، نشانیی که در خارکف بدان مراجعه کردم غلط از کار درآمد و در پولاتوا با تعصبات محلی رو به رو شدم. با شتاب، کاری از پیش نمی رفت. کاری جدی لازم بود. در این اثناء لنین که مرتباً با دفتر سامارا مکاتبه داشت مصراً خواستار شد که من به خارجه به روم. کلر به من خرج سفر و دستورهای لازم را برای گذشتن از مرز اتریش در کامنتس پودولسک^۲ داد.

از ایستگاه سامارا به بعد، یک سلسله ماجرا آغاز شد که بیش تر مسخره بود تا غم انگیز. برای این که ژاندارم ها مرا دوباره نبینند قرار شد در آخرین لحظه ی حرکت قطار به ایستگاه به روم. سولودویف دانشجو، یکی از رهبران امروزی سندیکای نفت، می بایست جانی را برایم اشغال کند و با چمدان در انتظارم باشد. من، پشت ایستگاه راه آهن در مزارع گردش می کردم که ناگهان سوت دوم حرکت قطار را شنیدم. فهمیدم که ساعت حرکت قطار را عوضی به من گفته اند. با تمام قوا شروع کردم به دویدن. سولودویف که منتظر من مانده بود، چمدان به دست، در حالی که قطار به حرکت درآمده بود، پائین پرید و مدیر راه آهن و ژاندارم ها دور و برش را گرفتند. ولی منظره آدمی که پس از حرکت قطار نفس زنان از راه رسیده بود - این آدم من بودم - توجه عموم را به خود جلب کرد. قطار ایستاد و صورت مجلس تخلف که ژاندارم ها با آن سولودویف را تهدید کرده بودند، به شوخی برگزار شد.

تا منطقه ی مرزی همه چیز به خوبی گذشت. در آخرین ایستگاه یک کارمند پلیس از من گذرنامه خواست. این که او از این سندی که خود آن را ساخته بودم ایرادی نگرفت، به راستی شگفت زده شدم. رو به راه کردن عبور قانونی من از مرز با یک شاگرد دبیرستانی بود. او امروز شیمی دان معتبری است و

^۲ - Kamenz Podolsk

در رأس یکی از انستیتوهای علمی اتحاد جماهیر شوروی. شاگرد دبیرستان به سوسیال رولوسیونرها علاقه می ورزید و هنگامی که شنید من به سازمان ایسکرا تعلق دارم، لحن متهم کننده ای به خود گرفت: «بر شما روشن است که ایسکرا در آخرین شماره های خود مبارزه ی ناشیانه ای علیه تروریزم آغاز کرده است؟» من خود را برای بحثی اصولی آماده کرده بودم که دانش آموز، خشم ناک اضافه کرد: «نمی گذارم از مرز عبور کنید.» از این استدلال سخت یکه خوردم. ولی با وجود این، استدلالی بود پیگیرانه. می بایست پس از پانزده سال اسلحه به دست قدرت سوسیال رولوسیونرها را در هم بشکنیم. ولی در آن لحظه به فکر دورنمای تاریخی نبودم. کوشیدم به وی ثابت کنم که تنبیه من به خاطر مقاله ی ایسکرا کار درستی نیست و گفتم که بدون راهنما حاضر نیستیم از جای خود تکان به خورم. شاگرد دبیرستانی نرم شد و گفت: «بسیار خوب، ولی آن جا به گویند که این آخرین بار بود.»

شاگرد دبیرستان شب مرا به خانه ی خالی یک ویزیور برد که قرار بود فردا از مسافرت برگردد. به طور مبهم در خاطره ام مانده است که از راه پنجره به خانه ای در بسته وارد شدیم. در دل شب ناگهان نوری مرا بیدار کرد. مردی را دیدم روی من خم شده بود، در یک دست شمعی و در دست دیگر چوب دستی داشت. من که حاج و واج مانده بودم پرسیدم: «شما کیستید؟» ناشناس با لحن غم انگیزی پاسخ داد: «این هم شد حرف، در رخت خواب من خوابیده است و می پرسد من کیم.» مطلب روشن بود. صاحب خانه بود که بالای سرم ایستاده بود. کوشش من برای این که به وی حالی کنم که قرار بود فردا به خانه برگردد، بی نتیجه بود. پاسخ داد: «خودم بهتر می دانم که چه وقت باید به خانه ام برگردم.» حق هم داشت. موقعیت بغرنج شده بود. صاحب

خانه که هم چنان شمع را پیش صورت من نگه داشته بود گفت: «می فهمم، این کار الکساندر است. فردا حسابش را خواهم رسید.» من هم از این فرصت استفاده کردم و تأییدکنان گفتم که مقصر اصلی الکساندر که غایب بود. است. بقیه ی شب را نزد ویزیتور گذراندم که حتی لطف کرد و جای هم به من داد.

صبح روز بعد، شاگرد دبیرستان، پس از مشاجره ی شدیدی که با صاحب خانه کرد، مرا به یک نفر روستائی سپرد. همه ی روز را در انبار آن روستائی اوکرائینی که به من هندوانه می خوراند، روی گاه ها به سر آوردم. شب، به راه افتادیم که از مرز به گذریم. باران می بارید. در تاریکی راه درازی پیمودیم. همراهم گفت: «خوب حالا باید شما را کول کنم، چون به آب بر می خوریم.» من راضی نمی شدم. اصرار کرد و گفت: «شما نباید با لباس خیس به آن طرف مرز به روید.» بدین ترتیب بود که مجبور شدم بر دوش انسانی سوار شوم. با این همه آب تو کفشم رفت. پس از پانزده دقیقه به بخش اتریشی شهر مرزی «برودی» رسیده بودیم و در کلبه ی یک نفر یهودی مشغول خشک کردن لباس هایمان شدیم. در آن جا به من گفتند که راهنمایم مخصوصاً مرا از میان آب های گود گذرانده است تا پول بیشتری به گیرد. ولی آن روستائی هم هنگام خداحافظی به من گفت که از یهودیان برحذر باشم، چون سه برابر پول می گیرند. به راستی هم که پول مثل یخ آب می شد. فاصله ی تا جاده ی شوسه، راهی که باران آن را خیس کرده بود، به موازات مرز، دشوار و خطرناک بود.

یک کارگر پیر یهودی مرا در گاری دوچرخه اش سوار کرد و برد. غرولندکنان گفت: «سر این کارها عاقبت روزی سرم را به باد خواهم داد.» -

«چرا؟»- «سربازها گاهی صدا می کنند و اگر پاسخ ندهی تیراندازی می کنند. آن جا آتششان روشن است. خوشبختانه امشب خوب است.» به راستی هم شب مناسبی بود. شبی تاریک که نگاه نمی توانست در آن رخنه کند. باران به شدت می بارید و به صورتمان تازیانه می زد. سم اسب ها در گل صدا می کرد. سربالائی می رفتیم، پیرمرد اسب ها را می زد. گاری یواش یواش به پهلو متمایل شد و سپس برگشت. کثافات با هوای ماه اکتبر جور در می آمد. شب سرد و تیره ای بود. به زمین خوردم و تا کمر در گل و لای فرو رفتم و عینکم را گم کردم. اما از همه بدتر، صدائی از نزدیکی ما برخاست، صدای نومیدی و یأس، دعوت به یاری، ندائی از آسمان. در این شب تاریک و سرد این صدا از کجا می آمد و به چه کسی تعلق داشت؟ پیرمرد با نومیدی گفت: «ما را بدبخت خواهد کرد، دارم به شما می گویم.» من که نفسم به شماره افتاده بود گفتم: «این صدا چیست؟» گفت: «این خروس لعنتی است، زخم داد که به دهم سرش را برای روز تعطیل به برند.» خروس مدام صدا می کرد، فریاد می کشید. پیرمرد گفت: «ما را بدبخت خواهد کرد، دویست متر بیشتر با نگهبانان فاصله نداریم. الان سربازی سروکله اش پیدا می شود.» خشم ناک گفتم: «خفه اش کنید.»- «که را؟»- «خروس را»- «کجا پیدایش کنم؟» هر دو در تاریکی مشغول جستجو شدیم. کورمالان در گل و لای دنبال خروس می گشتیم و به او و به سرنوشت خود دشنام می دادیم. باران مثل سیل از آسمان می بارید، تا پیرمرد خروس را زیر پتوی من پیدا کرد. پرنده فوراً خاموش شد. ما با هم گاری را بلند کردیم و به راه خود ادامه دادیم. در ایستگاه، تا رسیدن قطار، سه ساعت تمام به تمیز کردن و خشک کردن خود مشغول بودم.

پس از آن که پولم را عوض کردم، معلوم شد برای رسیدن به زوریخ که می بایست در آن جا خود را به اکسلرود^۳ معرفی کنم، کافی نیست. بلیتی تا وین خریدم تا به بینم چه پیش می آید. در وین خیلی موجب شگفتیم شد که با وجود این که در دبیرستان آلمانی را خوب یاد گرفته بودم، حرف کسی را نمی فهمیدم، دیگران هم حرف مرا نمی فهمیدند. عاقبت توانستم به مردی که کلاهی قرمز به سر داشت به فهمانم که می خواهم به محل روزنامه ی «آرбайتر سایتونگ»^۴ به روم. تصمیم گرفته بودم به «ویکتور آدلر»^۵ رهبر سوسیال دموکراسی اتریش به گویم که به خاطر انقلاب روس مسافرت من به زوریخ ضروری است. راهنمایم قول داد مرا به محل مورد نظر به رساند. یک ساعت راه رفتیم، پس از این پیاده روی طولانی معلوم شد که محل روزنامه دو سال پیش تغییر کرده است. نیم ساعت دیگر هم راه رفتیم. دربان به ما گفت که امروز روز مراجعه ارباب رجوع نیست. نمی توانستم پاداش راهنما را به دهم. گرسنه بودم و مهم تر از همه می بایست به زوریخ به رسم. مرد بلند قامتی که خیلی هم خوش رو نبود از پله ها پائین آمد. از او سراغ آدلر را گرفتم. از من سخت گیرانه پرسید: «نمی دانید امروز چه روزی ست؟» نمی دانستم. در قطار، در کالسکه، نزد ویزیتور، در انبار روستائی اوکرائینی، در مبارزه ی شبانه با خروس؛ گردش شب و روز را فراموش کرده بودم و حساب از دستم در رفته بود. مرد بلند قامت موکداً گفت: «امروز یک شنبه است» و می خواست به راه خود به رود. گفتیم: «فرقی نمی کند، من آدلر را می خواهم.» آقای بلند قامت، با لحنی که گویی گردانی را به حمله فرمان

^۳ - Axelrod از سوسیال دموکرات های مهاجر روس و هم کار لنین. م.

^۴ - Arbeiter Zeitung ارگان آن روز سوسیال دموکراسی اتریش. م.

^۵ - Victor Adler

می دهد گفت: «به شما می گویند که روز یک شنبه نمی توان دکتر آدلر را دید.» با سماجت گفتم: «ولی کار من خیلی مهم است.»

-«هرچند هم کار شما مهم باشد، حتی اگر خبر کشتن تزار و شروع انقلاب را هم بیاورید، می فهمید، باز هم حق ندارید آسایش روز یک شنبه ی دکتر آدلر را مختل کنید.» صاحب این صدا که ویکتور هوگو آن را به رعد تشبیه کرده است، «فریتس اوسترلیتز^۱» بود. صدای رعد آسای این آقا مرا تحت تأثیر قرار داد، ولی باز هم دریافتم که یاوه می گوید. ممکن نیست که الزام های انقلاب تحت الشعاع آسایش روز یک شنبه قرار گیرد. تصمیم گرفتم کوتاه نیایم. من که در پائین پلکان راه اوسترلیتز را سد کرده بودم گفتم: «باید به زوریخ به روم. هیأت تحریریه ی ایسکرا در انتظار من است. گذشته از این، من از سیبری گریخته ام، این بس نیست؟» آخر به هدف خود دست یافتم. اوسترلیتز آدرس لازم را به من داد. به هم راه راهنمایم به خانه ی آدلر رفتم. مردی متوسط، خمیده، آری کوژپشت، با چشم های ورم کرده در چهره ای خسته، در را باز کرد. در وین انتخابات انجمن ایالتی جریان داشت. آدلر شب پیش در چند جلسه سخن رانی کرده بود و شب را هم به نوشتن مقاله و اعلامیه گذرانده بود. این ها را یک ربع بعد عرووش به من گفت.

«معذرت می خواهم دکتر از این که آرامش یک شنبه ی شما را مختل کرده ام...» حرفم را قطع کرد و گفت:

«حرفتان را به گویند... ادامه به دهید.» این ها را جدی ولی به لحنی گفت که در آدمی ایجاد ترس نمی کرد بلکه جرأت می بخشید. تمامی وجود این انسان روح بود.

Fritz Austerlitz -^۱

-«... من روسی هستم...»

«احتیاج ندارد این را به گویند، آن قدر وقت داشتم که خودم به فهمم.»
 من به دکترا که نگاهی سطحی به چهره ام افکنده بود همه ی آن چه در پانین
 یلکان اداره ی روزنامه رخ داده بود بازگو کردم. «خوب، به شما این طور
 گفتند، چه کسی می تواند باشد؟ بزرگ؟ فریاد می کشید؟ این اوسترلیتز بود.
 گفتید فریاد می کشید؟ این اوسترلیتز بود. آن را چندان جدی تلقی نکنید. اگر
 خبر انقلاب روسیه را بیاورید می توانید شب هم زنگ خانه ی مرا به زنید.»
 ناگهان صدا زد: «کاتیا، کاتیا». عروستش که روسی بود از در وارد شد. آدلر
 گفت: «حالا کارتان راحت تر است» و ما را ترک کرد. راه بعدی من تأمین شده
 بود.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳